

# عزاداران بيل

## غلامحسين ساعدي

دمدمه‌هاي غروب بود که مشدي جبار وارد بيل شد، بيلي‌ها در ميدانچه پشت

خانه مشدي صفر نشسته بودند دور هم و گپ مي‌زدند

کدخدا تا مشدي جبار را ديد گفت: «ياالله مشد جبار. سفر به خير. تو شهر

چه خبر بود؟»

«مشدي جبار گفت: «تو شهر خبري نبود. هيچ خبر نبود

«مشدي بابا گفت: «پا پياده اومدي؟»

مشدي جبار نشست کنار اسلام و در حالي که کفش‌هايش را در مي‌آورد و له

«له مي‌زد، گفت: «از لب جاده تا اينجا، آره

«اسلام گفت: «کي رسيدي لب جاده؟»

«مشدي جبار گفت: «ظهر تازه گذشته بود

«کدخدا گفت: «پس چرا دير کردي؟ اين همه وقتو تو راه بودي؟»

«مشدي جبار گفت: «آره، وسط راه به يه چيز غريبي برخوردم و معطل شدم

«پسر مشدي صفر پرسيد: «يه چيز غريب؟ چي بود؟»

«مشدي جبار گفت: «واالله هر چي فکر کردم، چيزي نفهميدم

«کدخدا گفت: «نفهميدي؟ چطوري نفهميدي؟»

«مشدي بابا گفت: «آخه چه جوري بود؟»

مشدي جبار گفت: «يه چيز گنده. مثل يه گاو. هر چي زور زدم نتونستم تکونش

«بدم

«عبدالله گفت: «چه جوري بود؟ سر و گوش داشت؟ نداشت؟ چه جوري بود؟

«مشدي جبار فکر کرد و گفت: «نفهميدم ... چشم و گوش ... که نداشت

«کدخدا گفت: «دست و پا چي؟

«مشدي جبار گفت: «دست و پا؟ نه، دست و پام نداشت، آخه خيلي سنگين بود

«اسلام گفت: «چه شکلي بود؟

«مشدي جبار دوباره فکر کرد و گفت: «چه جوري بگم؟ مثل گاري نبود

«مشدي بابا گفت: «اول که گفتي مثل گاو بود

مشدي جبار گفت: «آره اندازه يه گاو بود. يه ذره بفهمي نفهمي، جمع و جور

«تر بود

«کدخدا گفت: «تو که گفتي دست و پا نداشت؟

مشدي جبار: «آره، بازم ميگم. دست و پا و چشم و گوش از اين چيزها

«نداشت

«اسماعيل گفت: «شبيهه كي بود؟

مشدي جبار، فکر کرد و بعد رفت تو نخ تڪ تڪ مردها و خانهها. چند تا

سرفه کرد و گفت: «شبيهه هيشكي نبود. يه چيزي يه چيز عجيبی بود. مثل يه

«!والله نمي‌دونم چي بگم ...

«عبدالله گفت: «چه جوري راه مي‌رفت؟

مشدي جبار گفت: «راه که نمي‌رفت. سر و گردن و از اين حرفها تو کار

نبود. يه چيز عجيبی بود. مثل يه خانه کوچک. مثل خانه بابا علي که

«دگمه‌هاي گنده اين ور اون ورش باشه

«اسلام گفت: «از چي درس شده بود؟

«مشدي جبار گفٽ: «نمي‌دونم حليي بود و آهن بود يا يه چيز ديگه

»اسلام گفٽ: «ماشين قراضه نبود؟

مشدي جبار گفٽ: «نه بابا، چرخ و اين جور چيزها نداشت. خيلي هم سنگين

». بود

«كد خدا پرسيد: «كدوم طرف ديديش؟

»مشدي جبار گفٽ: «درست چند قدم بالاتر از شور، تو راه پوروس

». اسلام گفٽ: «آها، حالا دارم مي‌فهمم

. مردها همه اسلام را نگاه كردند

«كدخدا گفٽ: «چي چي را مي‌فهمي مشد اسلام؟

اسلام گفٽ: «هر چي هس، زير سر اين پوروسي‌هاس. حالا اونو از يه جايي

» دزديدن و انداختن وسط راه

»مشدي جبار گفٽ: «راس ميگه، كار كار پوروسي‌هاس

. مردها همه رفتند توي فكر

»مشدي بابا گفٽ: «خب، مي‌گين چكار بكنيم؟

پسر مشدي صفر گفٽ: «معلومه، راه مي‌افتيم و مي‌ريم ببينيم چي هس،

»! بهررد بخوري يا نه

اسماعيل آسمان و اطراف استخر را نگاه كرد و گفٽ: «هوا داره تاريك

»مي‌شه، چيزي به شب نمونه

»مشدي بابا گفٽ: «فكر شب رو نكن پدر

»كدخدا به اسلام گفٽ: «تو چي مي‌گي مشد اسلام؟

»اسلام گفٽ: «بريم. ببينيم چي هستش

كدخدا به پسر مشدي صفر گفٽ: «مشد جعفر، مي‌توني دو تا فانوس براي ما

«بياري؟»

«پسر مشدي صفر بلند شد و گفت: «چرا نمي‌تونم؟»

با عجله رفت. اسلام گفت: «آره بريم ببينيم چي هستش. اگه به درد بخور

» بود که مي‌اريم بيل. اگه بدرد بخور نبود که ولس مي‌کنيم به امان خدا

». کدخداگفت: «خيلي خب، تا دير نشده بجنبيم ديگه

مردها بلند شدند. نزديکي‌هاي غروب بود. ماه رنگ پریده و باد کرده، از

طرف پوروس مي‌آمد بالا

( 2 )

شام که خوردند، و جمع شدند لب استخر. اسلام اسب را بست به گاري و گاري

را آورد زير بيد کنار سنگ سياه مرده شوري. اسماعيل و پسر مشدي صفر با

دو تا فانوس آمدند پهلوئي مردها، فانوس‌ها را گذاشتند روي گاري و منتظر

شدند

«کدخدا گفت: «فانوس‌ها را روشن کردین که چي؟»

». مشدي جبار گفت: «خودت گفتي کدخدا

». کدخدا گفت: «هوا روشنه، ماه رو نمي‌بينين؟»

با دست استخر را نشان داد. مردها برگشتند ماه را توي استخر تماشا

کردند

«پسر مشدي صفر گفت: «خودت گفتي که فانوس بيارم. مگه نگفتي؟»

مشدي جبار گفت: «فانوس لازمه. فانوس که نباشه که نمي‌شه فهميد چي

». هستش

بز سپاه اسلام توي پستو ناله كرد. صدای جیرجیرکها از باغ اربابی شنیده

می شد.

کدخدا گفت: «تا برسیم شور، نفت فانوسها تمام میشه. یه ساعت و خوردهای

». تو راه هستیم

مشدی بابا به پسر مشدی صفر گفت: «خاموششان کن. شور که رسیدیم روشن

». می کنیم

مشدی جبار فتیلهها را پایین کشید و فوت کرد. فانوسها خاموش شد. اسلام

«که روی کنده درختی نشسته بود، با صدای بلند پرسید: «خب، کیه می آن؟

» کدخدا گفت: «راس می گه، همه که نمی تونن برن؟

مشدی بابا گفت: «من می گم جوانها برن. اولاً که زورشان بیش تره. ثانیاً

اگه به پوروسیها برخوردن، درمی رن و اگه هم گیر افتادن، می تونن حسابی

». از پششون بر بیان

» کدخدا گفت: «جوونها یعنی کیه؟

» ... مشدی بابا گفت: «آخه، من

». کدخدا گفت: «خجالت داره مشدی بابا، پاشو سوار شو

مشدی بابا بلند شد. رفتند طرف گاری. بیل خاموش بود، تنها زوزة چند سگ

از دور شنیده می شد. مشدی صفر که سرش را از سوراخ پشت بام آورده بود

بالا، سایه مردها را که سوار گاری می شدند، تماشا می کرد و ماه رنگ

پریده را که توی استخر کوچک و بزرگ و کج و معوج می شد

مردها که رفتند، ننه خانوم و ننه فاطمه پیدایشان شد که از کوچۀ اول رد شدند و از بیل آمدند بیرون و راه افتادند طرف تپۀ نبي آقا شب جمعه بود. پیرزن‌ها می‌رفتند از نبي آقا برای شفای بیماران خاک بیاوردند.

( 4 )

صحرا روشن بود. اسب با شتاب جلو می‌تاخت و مردها را که توی گاری نشسته، پاها را توی شکم جمع کرده بودند، با خود می‌برد. اسلام شلاق را توی «!مهتاب دور سر می‌چرخاند و با صدای بلند داد می‌زد: «آهای، آهای آهای

اسب که زوزۀ شلاق را می‌شنید، تندتر می‌تاخت. اسماعیل کنار به کنار. اسلام نشسته بود و آواز می‌خواند. مردها به یکدیگر تکیه کرده بودند. مشدی جبار فانوس‌های خاموش را بغل کرده بود. کدخدا چپق پسر مشدی صفر را گرفته بود مرتب پر و خالی می‌کرد. سرایشی‌ها را چنان می‌رفتند که گویی توی چاهی سقوط می‌کنند. اسب و سایه‌اش بزرگ‌تر از همیشه بود. اسلام مبهوت صحرا را تماشا می‌کرد. همه خوش‌حال بودند. غیر از مشدی بابا که دل خور سرش را روی زانو گذاشته بود، چرت می‌زد یا زیر لب می‌غرید.

( 5 )

نرسیده به شور، اسلام دهنة اسب را کشید. گاری ایستاد.

«کدخدا گفت: «رسیدیم؟»

«اسلام گفت: «نزدیک شدیم. خب مشد جبار کدام طرف‌ها دیدیش؟»

مشدی جبار گفت: «بالتر از این‌جا. تو همون باریکه راهی که میره طرف

«پوروس

«اسلام گفت: «پس برم بالاتر؟»

مشدی بابا گفت: «نه مشد اسلام، طرف پوروس نری‌ها. تو را خدا کار دستمان

«نده

مرد‌ها خندیدند. اسلام شلاق را برد بالا. گاری دوباره راه افتاد. به شور

که رسیدند توی خاموشی افتادند. دیگر صدای چرخ‌ها و قدم‌های اسب شنیده

نمی‌شد. صدای دیگری هم نبود. مشدی جبار فانوس‌های خاموش را توی بغل

می‌فشرده

«مشدی بابا آهسته از عبدالله پرسید: «می‌خوان برن کجا؟»

«اسلام خندید و پسر مشدی صفر گفت: «می‌ریم خود پوروس

«مشدی بابا گفت: «شوخی نکن، مشدی اسلام هیچ وقت این کارو نمی‌کنه

اسلام گفت: «نترس مشدی بابا. اگه پوروس هم بریم، پوروسی‌ها هیچ وقت

«کاری با تو یکی ندارن

«مشدی بابا گفت: «بازم نریم بهتره. این طور نیست کدخدا؟»

اسلام خندید. گاری به راه باریکه پوروس که رسید، سه نفر از پوروسی سوار

اسب پیدا شدند و آمدند، از جلو گاری رد شدند و مثل برق زدند به

بی‌راهه. مشدی بابا خودش را پشت سر دیگران قایم کرد. اسلام گاری را نگه

داشت. بیلی‌ها خاموش، سه پوروسی را که به طرف می‌شناختند، تماشا

«کردند. مشدی بابا گفت: «نگفتم؟ نگفتم، اسلام؟»

«کدخدا گفت: «کاري که با ما نداشتن

«!اسلام خنديد. پسر مشدي صفر گفت: «بريم مشد اسلام

«.گاري راه افتاد و اسلام گفت: «مشد جبار هر جا که رسيديم خبرمان بکن

«.مشدي جبار گفت: «مثل اين که همين دور و برمان بود

.اسلام گاري را نگه داشت. بيلي ها دور و برشان را نگاه کردند

«کدخدا گفت: «کوش؟

«.مشدي جبار گفت: «بريم پابين. بريم پابين

مردها همه پياده شدند. پسر مشدي صفر يکي از فانوس ها را روشن کرد و داد

دست مشدي جبار و فانوس خاموش را خودش برداشت دسته جمعي، دوش به دوش هم

.راه افتادند

اسماعيل گفت: «مي ريم کجا؟ اگه جلوتر مي ريم بهتره دوباره سوارگاري

«.بشيم

مشدي جبار ايستاد و بهت زده اطرافش را نگاه کرد و گفت: «همين طرفها

«.بود

«پسر مشدي صفر گفت: «عوضي نيومديم؟

«.مشدي جبار گفت: «نه، عوضي نيومديم. همين دور و برها بود

فانوس را بالا گرفت و خم شد و شروع کرد زمين را تماشا کردن. پسر مشدي

صفر زد زير خنده. اسلام هم خنديد. کدخدا گفت: «دنبال چي مي گري مشد

«جبار؟ مي گفتي که خيلي گندهس و نمي شه تکونش داد؟

مردها همه خنديدند. مشدي جبار جواب نداد. همان طور خميده روي زمين

.دنبال چيز ناپيدايي مي گشت

( 6 )

ننه خانوم و ننه فاطمه نشستہ بودند روی سکوی درگاہی نبی آقا، منتظر بودند کہ سر و صدا و رفت آمدہای داخل زیارتگاہ تمام شود بروند تو. بیل زیر پای آنہا، باغ اربابی روبہ رویشان و استخر بزرگ کہ از وسط خانہہا و زیر مہتاب رنگ پریدہ، مثل چشم مردہای آسمان را نگاہ می کرد سروصدا کہ کم تر شد، ننه خانوم بلند شد و در زیارتگاہ را باز کرد و رفت توی تاریکی. با احتیاط شمعی روشن کرد. موشہا کہ روشنائی شمع را دیدند، هجوم بردند ضریح و از سوراخہای صندوق رفتند تو. ننه فاطمہ کہ ایستادہ بود جلوی در، با صدای آرامی گفت: «یا اللہ، یا حضرت، یا علی، یا محمد، یا حسن، یا حسین، السلام علیک یا اللہ، یا حضرت، یا امام، یا علی، یا اللہ، مریضہای بیل رو شفا بدہ

( 7 )

مشدی جبار خم شدہ بود زیر نور فانوس جلو می رفت و دور و برش را می جست و بیلہا آرام آرام پشت سرش راہ می آمدند  
«اسماعیل گفت: «نکند مشدی جبار چیزیش شدہ باشد؟  
«اِپسر مشدی صفر گفت: «چیزیش نشدہ. خل بازی در میارہ  
«!اسلام گفت: «مشد جبار، مشد جبار! چتہ؟ چرا ہمچی می کنی  
مشدی جبار نشست زمین و یک دفعہ داد زد: «اینہاش، پیدا کردم. پیدا  
«کردم»

مردها حلقه زدند دور مشدي جبار و خم شدند. مشدي جبار زمين را نشان داد و گفت: «مي بينين؟ همين جا بوده كه بردنش. مي بيني مشدي اسلام؟ مي بيني «مشدي بابا؟

«اسلام گفت: «راس ميگه، يه چيزي اين جا بوده كه زمين را گود کرده

«كدخدا گفت: «چه طور شده؟ چه جوري بردنش؟ كي ها بردنش؟

پسر مشدي صفر گفت: «حتما پوروسي ها بردنش. زودتر نجنيدين، اومدن و بردنش»

مشدي جبار دولا دولا رفت و رسيد کنار دره و خم شد و فانوس را برد بالا و توي دره را نگاه كرد و داد زد: «آهاي مشد اسلام، آهاي كدخدا، «اين جاست، توي دره است

بيلي ها خود را رساندند کنار دره و خم شدند. در شيب دره، صندوق فلزي كنده اي يك وري افتاده بود و زير نور ماه مي درخشيد

«اسلام گفت: «خودشه مش جبار؟

«!مشدي جبار گفت: «آره. خودشه! خودشه

اول مشدي جبار و بعد مردها از شيب دره رفتند پايين، مشدي جبار دور و بر «صندوق چرخيد و گفت: «آره، خودشه

پسر مشدي صفر نشست زمين و فانوس خاموش را از دست اسماعيل گرفت و روشن كرد و رفت جلو. گشتي دور صندوق زد و نشست کنار ديگران و فانوس را گذاشت جلوي روي خودش

«اسلام گفت: «كي ها انداختنش اين جا؟

«مشدي جبار گفت: «اول كه من ديدم اين جا نبود، اون بالا بود

«كدخدا گفت: «حتما كار پوروسي هاست

«اسماعیل گفت: «خوب شد که پیداش کردیم

مشدی بابا چپق و کیسه توتونش را در آورد و گفت: «فکر می‌کنی چی چی باشه  
«مشدی جبار؟

«عبدالله گفت: «یه صندوق دیگه، یه صندوق حلبی

«مشدی بابا گفت: «معلومه که صندوق، ولی چی توش هس؟

عبدالله بلند شد و دور صندوق را گشت و گفت: «در که نداره، وقتی در

«نداشته باشه که نمی‌شه فهمید چی توش هس

«اسماعیل گفت: «وقتی در نداره، تو هم نداره که پر باشه یا خالی

«عبدالله گفت: «نکنه ماشین که چپه شده و این شکلی شده

«اسلام گفت: «نه بابا، ماشین نیستش، اگه ماشین بود که چرخ داشت

«کدخدا گفت: «چیز حموم چی؟

«اسلام با تعجب گفت: «چی حموم؟

«کدخدا گفت: «از اونا که تو شهر پشت بام حاج عنایت دیدیم؟

«اسلام گفت: «نه، اون توش خالی بود و آب ریخته بودن. این شکلی هم نبود

«پسر مشدی صفر گفت: «این هیچی نیس، همه‌اش آهنه

«مشدی بابا گفت: «و تازه به چه درد می‌خوره؟ مصرفش چیه؟

پسر مشدی صفر گفت: «می‌شه ازش دیگ درس کرد، بادیه درس کرد. و خیلی

«چیزهای دیگم می‌شه درس کرد

اسلام در حالی که با حالت با جذب به صندوق خیره شده بود، گفت: «نه این

آهن نیستش. این یه چیز ساده نیستش. دیوار هاشو می‌بینی؟ شبکه‌هاشو

«می‌بینی؟ دگمه‌هاشو می‌بینی؟

كدخدا گفٽ: «مشد اسلام راس مي گه، اين بايد يه چيزي باشه واسه خودش. يه  
»چيز خيلي مهم هم بايد باشه

»پسر مشدي صفر گفٽ: «هر چي باشه خيال نمي كنم چيز به درد بخوري باشه

». عبدالله گفٽ: «بدرد به خور بود كه پوروسي ها دورش نمي انداختن

». اسلام گفٽ: «شايد زورشون نمي رسيده بېرن

». كدخدا گفٽ: «تو رو خدا مشد اسلام. پاشو ببين چي هستش

اسلام بلند شد و رفت طرف صندوق. دست ماليد و وارسى كرد. و نشست پهلو ي

صندوق، با دگمه هاش ور رفت. ماه روي صندوق مي تابيد و ذرات نور به هر

»طرف پخش مي شد. اسلام پيش خود گفٽ: «چي هستش؟ چي مي تونه باشد؟

سرش را برد جلو و صورتش را چسباند به صندوق و بعدگوشش را گذاشت و گوش

داد. يك دفعه با عجله بلند شد. مردها نگاهش كردند

اسلام گفٽ: «بلند بشين، بيابين، گوش كنين! كدخدا بيا مشدي بابا! بيا

»! اسماعيل

مردها بلند شدند و رفتند جلو و گوش هاشان را چسباندند به بدنه صندوق

»اسلام گفٽ: «مي شنوين؟

». كدخدا گفٽ: «آره، آره

». پسر مشدي صفر گفٽ: «من كه چيزي نمي شنوم

». اسلام گفٽ: «خوب گوش كنين

خودش هم نشست پهلو ي ديگران و گوشش را چسباند به ديواره صندوق و دوباره

»گفٽ: «مي شنوين؟

». مشدي بابا گفٽ: «من يه چيزهايي مي شنوم

». اسماعيل گفٽ: «راس مي گه، يه چيزايي هس

«پسر مشدي صفر گفت: «من كه چيزي نمي‌شنوم

«اسلام گفت: «گوش مي‌كني كدخدا؟

«كدخدا گفت: «مثل اين كه توش باد مي‌وزه

«مشدي بابا گفت: «نه خير صداي آب مي‌آد

«اسماعيل گفت: «نكنه يه مشت زنيور و مگس ريخته باشن اين تو؟

«پسر مشدي صفر گفت: «من كه چيزي نمي‌شنوم

اسلام سرش را بالا برد و گفت: «نه. صداي چيز ديگه نمي‌آد. اين تو گريه

«مي‌كنن. صداي گريه و زاري مي‌آد

مردها گوش‌ها را چسباندند به بدنه صندوق و با وحشت بلند شدند

«كدخدا گفت: «آره، به خداوندي خدا صداي گريه مي‌آد

«مشدي بابا گفت: «يعني ميگي اين تو يكي هس كه گريه و زاري مي‌كنه؟

اسلام گفت: «اين تو هيچ كس گريه و زاري نمي‌كنه. اين يه ضريحه. ضريح يه

«امام زاده. نمي‌بينی چه جوري هستش؟ صدای گریه‌ها رو شنیدین؟

«پسر مشدي صفر گفت: «من كه نشنيدم

مردها عقب عقب رفتند و نشستند روي زمين

«كدخدا گفت: «و حالا چكار بكنيم مشدي اسلام؟

«اسلام گفت: «مي‌بريمش بيل. مي‌بريمش بيل

مشدي بابا گفت: «ببريم چه كارش بكنيم؟ ببريم بياندازيم پهلوي اون يكيا

«توي علم خانه؟

«اسلام گفت: «حالا مي‌بريم و بعد مي‌گم كه چه كار بكنيم

از جاده صدای شیهه اسب شنیده شد. پسر مشدي صفر با عجله رفت بالا، يك

نفر پوروسي قمه به دست، دور وبر گاري مي‌پلكيد و آنها را مي‌پاييد. تا

سرو کله پسر مشدي صفر پيدا شد، مثل باد در رفت و در تاریکی حاشیه دره

ناپدید شد